



# آموزگاری که شاعر شد

روایتی از روزگار معلمی که در کودکی چشم‌هایش را باخت و دلش روشن شد

گزارش  
روز



مهروش فرمانی  
خبرنگار

عکس‌ها راویان قصه‌های ناگفته‌اند. همیشه باری از زمان را بر دوش داشته‌اند. مضاف بر این، دنیای بی‌انتهای آدم‌های قاب‌گرفته هستند. عکس‌ها از گزند روزگار در امان هستند. نه ملالی از پیری است بر آن‌ها، نه ردی از خستگی بر چهره‌هایشان. عکس‌ها راویان لیکندها و شادی‌هایند. هر عکس راقصه‌ای و هر قصه را روایتی آبستن است. مناسبت‌های بهترین بهانه برای قاب‌ها و عکس‌هایند. عکس‌هایی که روایتگر زندگی آدم‌ها باشند، کم‌اهمیت‌تر از عکس‌های تاریخی نیستند و ما امروز روایتگر زندگی یک آدم خاص هستیم و یک زندگی خاص‌تر. بهانه عکس‌های امروز، معلم است و روایتی از زندگی موسی عصمتی، شاعر شعر معروف «پدرم مرد سنگ و زغال و آهن بود».

## زندگی با عصای سفید

نامش را بر اساس تفرّلی که به قرآن می‌زند، موسی می‌گذارند. می‌گوید خطر از بیخ گوشم گذشت، و گرنه آن صفحه قرآن احتمال اینکه فرعون هم داشته باشد، خیلی زیاد بود. اینکه سروکارش بعدها به عصا می‌افتد، شکی برایش نمی‌گذارد که انتخاب نامش بی دلیل نیست؛ عصایی که نه هیچ وقت از نیلی گذشت و نه ازدها شد، اما بزرگ‌ترین تکلیف‌ها را بر عهده‌اش گذاشت.

همیشه کاریگری پدر، مدال افتخار و مایه مباهاتش بوده است و هنوز هم... انگار به زبان آوردن نام پدر شیرین است و حلاوت دارد که مدام تکرارش می‌کند؛ حتی حالا که بهانه حرف زدنمان فرق می‌کند. بارها چشم می‌دوزد به نقطه‌ای و لب باز می‌کند به تکرار این بیت: «پدرم را خدا بیامرز/ مرد سنگ و زغال و آهن بود/ سال‌های دراز عمرش را/ کارگر بود، اهل معدن بود»

روستای معدن باکو‌های بلندی که دارد، به روزگار کودکی او گره خورده است؛ همان جایی که رؤیای دیدن را برای همیشه از او گرفت. تاده یازده سالگی بی‌پنا بود و نمی‌دانست قدرت بیماری مننژیت می‌تواند آن قدر زیاد باشد که سروکارش را به دکتر و بیمارستان بیندازد و بعد هم به فاصله کوتاه برای همیشه لذت تماشا کردن را از او بگیرد. می‌گوید: بعد از بیماری نه دکتر و دوا آفاقه کرد و نه دعا‌های ملای ده. پزشک‌ها جوابم کرده بودند و تصاویر روزبه روز از من دورتر می‌شدند و دنیای من تاریک و تاریک‌تر. بیزار بودم از همه ملاح‌های ده. کاری از دستم ساخته نبود. به انتظار معجزه نشستم.

سال‌های اول ناپیایی جایی نمی‌رقم و بیشتر در خانه بودم و رادیو انیس و مونس من. دلم برای مادرم می‌سوخت. می‌گفت: «خدا دری را ببندد، درهای دیگر را باز می‌کند»، یک روز بی‌هوا از دهانم دررفت و گفتم: «درس می‌خوانم». دل مادر شاد شد و مجبور شدم به آن انزوا پایان دهم. صبح یکی از روزها با مینی بوس آمدیم مشهد و دنبال مدرسه ویژه نابینایان. از شانس من خوابگاه نداشت و مجبور به رفتن به تهران شدیم و ثبت نام در مدرسه نابینایان شهید محبی... همه این‌ها به خاطر مادرم بود. عصمتی سر پایین می‌اندازد و بی‌بی رازمزه می‌کند و همین اندازه می‌شنوم: «بعد کوچ تو دنیا عوض شده ست/ باید به دادمان برسی، تشنه مانده ایم».

## آموزگاری که مصمم کرد شاعر بمانم

چشم‌هایش را باخته بود، اما دلش روشن بود. به قول مادرش: «خدا دری را ببندد، درهای دیگرش باز است.» زندگی تازه پر از شگفتی بود؛ از خط‌کشی‌های برجسته روی خط بریل تا یادگرفتن آن و بعد هم جلوه‌گری تقدیر به شکل دیگر. می‌گوید: «بعد از مادر و پدر، آموزگار چیز دیگری است.» نام خانم مقدم تا ابد در خاطرش حک است و بعد هم میترا نیک پور که عهده دار هنرکده آموزشگاه نابینایان شهید محبی بود. با شوق می‌گوید: اولین مشق من در سرودن شعرهایم بود و رفتار اووا اهمیتی که به من می‌داد، مصمم کرد که شاعر بمانم.

باز هم یادگفته مادرش می‌افتد: «درهای رحمت خدا انتها ندارد.» تعریف می‌کند: شعر دنیای مرا وسیع و بزرگ کرد و آشنا با فرهیختگان و شاعرانی چون محمدکاظم کاظمی و قیصر امین پور، علیرضا قزوه، عبدالجبار کاکایی و...

خلاصه از بقیه ماجراهای زندگی رد می‌شود. ادامه تحصیل در رشته زبان و ادبیات فارسی و دانشگاه بیرجند و خوابگاه شماره ۲ شوکت آباد و اتاق ۱۰۷ که شعر از در و دیوارش می‌بارید؛ همان جایی که دنیا را به دلش روشن کرد.

«به من از راه نگویید، خودم می‌بینم / از شب و ماه نگویید، خودم می‌بینم // کاه را کوه نسازید، دلم می‌گیرد / کوه را کاه نگویید، خودم می‌بینم // من پر از زمزمه‌ام، زمزمه‌های رفتن / به من از راه نگویید، خودم می‌بینم»

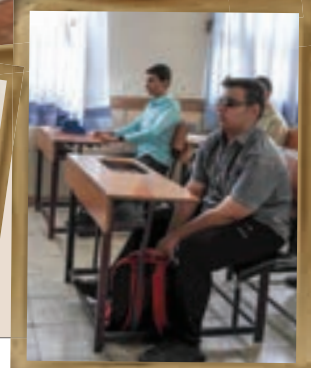


## آموزگار روستایی زاده

عصمتی روستایی زاده است و روستا را تا حد جان دوست دارد و آموزگاری را بیشتر. هیچ چیز نگذاشته است ذره‌ای از این عشق کم شود. نه زمان و نه روزگار و نه ایام. روزهای آخر هفته‌اش را گذاشته است برای رفتن به ولایتی که هنوز یک خانه را به نامش دارد و اتاق نشیمن گنبدی و خشتی.

روزهایی که شهر و زندگی شهری به تنگش می‌آورد، شال و کلاه می‌کند، بار و بندیل را برمی‌دارد و می‌زند به دل جاده.

هرکدام از این عکس‌ها روایت بخش‌هایی از زندگی اوست. فاصله و دوری تا روستا ما را از خانه بیلاقی او دور نگه می‌دارد، اما زندگی آقاموسی آن قدر ناب است و لطیف که فارغ از آموزگار بودن او هم ارزش گزارش داشته باشد.



## همسر هم آموزگار است

تمرین کردن القای شاعری همراه می‌شود با آشنایی هم‌کلاسی‌اش و ختم شدن به وصلت و ازدواج. ثمره این پیوند دو دخترند که شیرینی زندگی را برای او تمام کرده‌اند. با افتخار می‌گوید: «همسرم زهرا هم آموزگار است و همه این سال‌ها گام به‌گام با من بوده است. چشم‌های من است.» تعبیر جالبی دارد: «عصای دست موسی!»

عصمتی خوب حال چشم‌های تاریک را می‌فهمد و کنار بچه‌های مدرسه امید مانده است. خط بریل را یاد می‌دهد و بیشتر از آن امید و مهربانی را؛ آموزگاری که هر وقت اسم معدن می‌آید، آرام و با بغض می‌خواند: «از میان زغال‌ها درکوه / عصرها روسفید برمی‌گشت // سریلند از نبرد با سنگ‌ها / او که چون قله‌ای فروتن بود // پدرم را خدا بیامرز/ مرد سنگ و زغال و آهن بود»

این شعر که در واقعه تلخ طبعش بر سر زبان‌ها افتاد، اثری از آموزگاری شاعری است که دلش برای عطر معدن و زغال سنگ هایش تنگ است و دعوت‌مان می‌کند به اتاق گلی و خشتی‌ای که فانوس دارد و جای و آرامش...

وقت خدا حافظی این مصرع را به تکرار می‌خواند: «به من از راه نگویید، خودم می‌بینم»

